

# سرشاخه‌های درخت لیمو

مهسانجف زاده

تهران ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام بی نام او

سرشناسه	مهسا، نجف‌زاده
عنوان و نام پدیدآور	سرشاخه‌های درخت لیمو / مهسا نجف‌زاده
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۶۵ ص.
شابک	978-964-193-497-4
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### سرشاخه‌های درخت لیمو

مهسا نجف‌زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-497-4

## «بخش اول»

از پشت درِ دولنگه و چوبی ورودی ساختمان، به حیاط خیره شدم. امیرحسین از صندوق عقب اتومبیل کیسه‌های خرید را باعجله و بی‌دقت روی زمین می‌گذاشت. کلافگی حرکاتش گوشه‌ی لبم را بالا برد. دانه‌های ریز و تند باران، رنگ کاشی‌های شکسته‌ی حیاط را تیره می‌کرد. نگاهم سمت عارف کشیده شد. چند گام دورتر از اتومبیل، مشغول گفت‌وگو با موبایلش بود. کلاه سویی شرت بلند سرمه‌ای‌رنگش را روی سر کشیده بود و گاهی به عقب، سمت امیرحسین، نیم‌نگاهی می‌انداخت.

صدای ضربه‌ای از پشت سر توجهم را جلب کرد. لبخند زدم. مامان‌آهو مشغول اعتراض بود. چند گام به جلو برداشتم و مقابلش قرار گرفتم. اخم‌هایش لبخندم را پررنگ‌تر کرد. پسر محبوبش زیر باران بود، دلیلی محکم‌تر از این برای اعتراض و اخم؟! نگاهم برای چند ثانیه درگیر ریشه‌ی سفید موهایش شد. امیدوار بودم اقلام از قلم‌افتاده‌ی لیست خریدم، رنگ مو و اکسیدان نباشد. با دست چپ به در اشاره کرد. چند تار موی بیرون‌زده از بافت روی شانه‌ی راستم را پشت گوش زدم و گفتم:

— نگران نباش. لباس گرم پوشیده، سرما نمی‌خوره.

با کف دست ضربه‌ای محکم روی روکش پلاستیکی دسته‌ی ویلچر زد. با تبسمی محو و وحشتی ساختگی یک قدم به عقب برداشتم.

— چشم، بعله... الآن او امرتون اجرا می‌شه آهو خانم. شما فقط عصبانی نشو.

با چشم‌غره‌ی غلیظش بلند خندیدم. خشمگین سعی داشت با یک دست

ویلچر را به جلو هدایت کند. یک گام به عقب برداشتم. وقت فرار بود! دستانم را به حالت تسلیم بالا گرفتم.

— غلط کردم! چشم، الآن می‌رم کمک پسر جونتون.

جونتون را با لحنی کشیده و پرتأکید بر زبان آوردم و به سرعت سمت در چرخیدم. کوچک‌ترین بی‌احترامی نسبت به پسر جان‌هایش، حتی از سر شوخی، عواقب داشت!

هم‌زمان با خروج از ساختمان و بستن در، بلند سلام دادم. امیرحسین کیسه را میانه‌ی راه رها کرد و ثانیه‌ای بعد هر کدام از پرتقال‌ها سمتی قل می‌خوردند. بی‌توجه به ابروهای درهم‌رفته و غرغره‌های زیر لبی امیرحسین، پله‌ها را با عجله پایین دویدم. نزدیک‌ترین پرتقال را برداشتم و با همان کمر خم شده سراغ بعدی رفتم. امیرحسین زیر لب علیک سلام آهسته‌ای زمزمه کرد و از صندوق عقب اتومبیل، باقی کیسه‌ها را روی زمین گذاشت. نگاهم سمت عارف کشیده شد. پای راستش را روی یکی از پرتقال‌ها گذاشت. اخم کردم. امیرحسین گفت:

— فروشگاه رشته‌ی سوپ نداشت.

عارف پایش را عقب و جلو می‌برد و نگاه من هنوز روی پرتقال بیچاره ثابت مانده بود. برای تهیه‌ی سوپ، جو خواسته بودم نه رشته! چهار پرتقال میان آغوشم را داخل کیسه، کنار دو بسته ماکارونی و یک قالب دوپست‌گرمی کره انداختم. صدای قهقهه‌ی عارف بلند شد و با نوک کتانی سرمه‌ای و سفیدش ضربه‌ی آرامی به پرتقال زد. سرم را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم. نیمه‌ی بالایی چهره‌اش به خاطر کلاه، در سایه‌ای تاریک قرار گرفته بود. فقط فک محکم و بخشی از گونه‌های اصلاح‌شده‌اش را می‌دیدم و لب‌های بی‌رنگ و خندان‌ش را. صاف ایستادم. به من پشت کرد و چند قدم فاصله گرفت. نفسم را تکه‌تکه بیرون

دادم.

با آرنج در را باز کردم و بی‌توجه به اخم‌های درهم مامان‌آهو، سمت آشپزخانه رفتم. کیسه‌ی پرتقال و سیب و شانه‌ی تخم‌مرغ را روی میز چوبی شش‌نفره گذاشتم و سماور را روشن کردم. یک قاشق سرخالی چای خشک داخل قوری ریختم و سراغ یخچال رفتم. امیرحسین چای را بدون قند می‌نوشید، ولی برای عارف و نیوشا همیشه انتهای یخچال شکلات تلخ پیدا می‌شد.

هم‌زمان با خروج از آشپزخانه، امیرحسین با دستانی پراز در عبور کرد. جلو رفتم و سنگک پیچیده شده میان روزنامه را گرفتم. با نارضایتی به دو ظرف روغن مایع درون کیسه خیره شدم. داخل لیست نوشته بودم روغن جامد پنج‌کیلویی یک عدد، نان لواش یک بسته! با لبخند بزرگی سمت مامان‌آهو رفت و گونه‌اش را صدا دار بوسید.

نان را داخل سفره گذاشتم و چای دم کردم. مانند همیشه از گفت‌وگوی مادر و پسری‌شان، تنها زمزمه‌ای گنگ و نامفهوم به گوشم می‌رسید. دو استکان کمرباریک و یک لیوان داخل سینی گذاشتم و دوباره از آشپزخانه خارج شدم. به در نیمه‌باز ورودی اخم کردم. هوای هال از چند دقیقه‌ی قبل خنک‌تر شده بود و بوی نم‌خاک می‌داد. قبل از بستن کامل در، نگاهم روی باقی کیسه‌های خرید میان حیاط ثابت ماند. فکرم درگیر جعبه‌ی کاغذی پودر لباسشویی بود. امیرحسین روی مبل لم داده بود و دست مامان‌آهو گونه‌اش را نوازش می‌کرد. شدت باران بیشتر شده بود و به نظر نمی‌رسید گفت‌وگوی تلفنی عارف هم به همین زودی پایان پیدا کند.

کیسه‌ها را چندتا چندتا از کنار اتومبیل به بالای پله‌ها و جلوی در ورودی

منتقل کردم و در تمام مدت بخشی از حواسم متوجه عارف بود. زیر درخت لیمو نشسته بود و با موبایلش کار می‌کرد. فقط یک بار هنگام پایین آمدن از آخرین پله، وقتی به خاطر پیچیده شدن دامن بلند سیاه میان پاهایم سکندری خوردم، سرش را برای چند لحظه‌ی کوتاه بالا گرفت و بی تفاوت نگاهم کرد. روزی دوستم داشت!

انتقال خریدها به آشپزخانه نفسم را بند آورد. غیر از سفارش رنگ مو و اکسیدان و یک قالب پنیر لیقوان محبوب مامان، هیچ‌کدام از خریدها با لیستم هم‌خوانی نداشت. به جای نیم کیلو سبزی خوردن، چیزی حدود دو کیلو سبزی آش خریده بود. خبری از آرد و آبغوره نبود و هیچ خاطره‌ای از نوشتن دو بطری شیرکاکائو و خیار سالادی و آن راسته‌ی بزرگ گوسفندی نداشتیم. کلافه و عصبی موهایم را پشت گوش زدم و سراغ سماور رفتم. پایبندی دقیق امیرعلی را به دست‌ودلبازی‌های بی حساب و کتاب امیرحسین ترجیح می‌دادم.

امیرحسین با حس حضورم سکوت کرد و روی مبل جابه‌جا شد. سینی را روی میز گذاشتم و دوباره سمت آشپزخانه برگشتم. میوه‌ها را برای شست‌وشو داخل سینک ریختم و سراغ کیسه‌ی برنج داخل کابینت رفتم. هفت پیمانانه برنج کنار سوپ و کمی سالاد ماکارونی برای ده نفر کفایت می‌کرد. با اخم‌های درهم از کنار راسته‌ی گوسفند گذشتم و چاقو و آبکش و سینی بزرگ را برای پاک کردن سبزی‌ها روی میز قرار دادم.

قبل از بلند شدن صدای اعتراض مامان‌آهو، یک ظرف میوه برای عارف آماده کردم و برای امیرحسین هم پرتقال و سیب و خیار و موز پوست‌کننده و خردشده را داخل یک دیس کوچک چیدم. مامان‌آهو بود و پسران عزیزتر از جانش!

هم‌زمان با ورودم به هال، در باز شد و عارف میان چهارچوب قرار گرفت. کلاهش را عقب داد و مدل جدید موهایش به سرعت توجهم را جلب کرد. سینی را روی میز گذاشتم و صاف ایستادم. نگاهم روی موهای کوتاهش ثابت ماند. — سلام مامانی.

ذوق‌زدگی مامان‌آهو را بدون دیدن چهره‌اش هم احساس می‌کردم. لبخند کج و نامطمئنی روی لب عارف نشست. کتانی‌هایش را همان‌جا روی فرش درآورد و وارد شد. از کنارم گذشت. بوی تنش را در میان عطر غلیظ و تندش به‌سادگی تشخیص می‌دادم. گونه‌ی مامان‌آهو را کوتاه بوسید و به امیرحسین برای رفتن اشاره کرد. نیم قدم به جلو برداشتم و گفتم:

— چایی سرد شده. الان...

— دیرم می‌شه. اگه می‌مونید، من یکی دو ساعت دیگه پیام دنبالتون.

مخاطبش امیرحسین بود. حتی نگاهم نکرد! عقب رفتم. این آخر هفته هم نمی‌آمد؟ دوره‌می‌های خانوادگی آخر هفته‌مان را دوست نداشت. امیرحسین از جا بلند شد.

— تا ماشین رو روشن کنی، منم اومدم.

عارف سری تکان داد و بی توجه به اشاره‌ی مامان‌آهو برای خوردن میوه و چای، بدون خداحافظی سمت در برگشت. امیرحسین در حال به تن کردن کت، رو به مامان گفت:

— فکراتون رو بکنید. با توجه به شرایطش، پیشنهاد خوبیه. همگی با هم یه جازندگی می‌کنید.

جمله‌ی آخرش توجهم را از عارف و اخم‌هایش جدا کرد. مامان‌آهو با جدیت سرش را به دو طرف تکان داد. باز موضوع فروش خانه مطرح بود؟

تکه موزی به دهان گذاشت و ادامه داد:

— شب بیشتر در موردش حرف می‌زنیم. من خودم موضوع رو به امیرعلی می‌گم.

امیرحسین رفت و مامان آهو برخلاف همیشه، نه هیچ تلاشی برای بیشتر ماندنش انجام داد و نه نگاهش را از صورتم جدا کرد! در بسته شد. روی نزدیک‌ترین مبل به مامان نشستم. با دست چپ به آشپزخانه اشاره کرد. سبزی و گوشت و خریدهای روی میز می‌توانستند چند دقیقه منتظر بمانند. زل زدم به چشمانش. دستش را روی بازویم گذاشت و هل داد.

— آهو جون؟!

کلافه و یلچرش را به راست هدایت کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. برای چند دقیقه‌ی طولانی به نیم‌رخ سخت و خم ابروی نیمه‌ی چپ صورتش خیره شدم. او را می‌شناختم. در چنین شرایطی امکان نداشت به موضوع گفت‌وگویش با امیرحسین اشاره کند. از جا بلند شدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. سبزی‌ها را خرد کردم. سیب‌زمینی و چاقو به دست، میان چهارچوب در ایستادم. جو پرک داخل زودپز قل می‌زد. مامان آهو صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. با اکراه سراغ راسته‌ی گوسفندی رفتم. مردی در مورد نحوه‌ی نگهداری از گیاهان آپارتمانی، با هیجان و خوشحالی حرف می‌زد. ماکارونی‌های فرمی را آبکش کردم. با قطع شدن صدای تلویزیون، برای دو دقیقه به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. نیامد. یک پیمانه برنج برای ناهار دم کردم. سه بسته سبزی قورمه داخل قابلمه انداختم و کاهو و کلم‌ها را شستم. گوشت چرخ‌کرده و پیاز را رز می‌دادم که ویلچر مامان آهو کُند و پرسروصدا وارد آشپزخانه شد. نگاهم نمی‌کرد. کباب‌ها را داخل روغن داغ ماهیتابه انداختم و سراغ رنگ مو و اکسیدان رفتم. اخم داشت. لبخند

زدم. فرچه را روی ریشه‌های سفید موهای پر پشت و کوتاهش کشیدم و گفتم:

— بعد از ناهار بریم حموم، پایین موها رو قیچی بزنم. بلند شده. غذاها که آماده شد، باید یه گردگیری کنیم و بعدش بریم حیاط. فکر کنم تا اون موقع بارون بند بیاد. نگرانم یه وقت راه‌آب بسته بشه، کلی برگ روی زمین بود. کنار ناهارت یه ذره سالاد ماکارونی می‌خوری؟ لوبیاهاش رو جدا می‌کنم. به حسین گفتم نیم...

با آرنج به پایم ضربه زد. اسم پسر عزیزش را خلاصه کرده بودم!

— امیرحسین به جای نیم کیلو سبزی خوردن، دو کیلو سبزی آش خرید. کلی گل داشت و تمام تره‌هاش هم خراب بود. فردا آش رشته درست می‌کنم.

سرش را چرخاند و با ابروی چپ بالا رفته نگاهم کرد. گفتم:

— آخه برای امشب سوپ سفید گذاشته‌م.

با حرکت دست دایره‌ی بزرگی در هوا کشید. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

— باشه. سبزی‌ها رو می‌ذارم، پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگه آش رشته درست می‌کنم. خوبه آهو خانم؟ راضی شدی؟

صاف نشست. اعتراض نکرده بود و این یعنی موافقت و رضایتش.

کلاه یک‌بارمصرف پلاستیکی را روی موهای رنگ‌شده‌اش کشیدم و با عجله سراغ ماهیتابه و کباب‌ها رفتم. بوی رنگ مو، قورمه‌سبزی، گوشت در حال سرخ شدن، پلو و سبزی‌های خردشده تمام آشپزخانه را پر کرده بود. تکه کبابی داخل بشقاب مامان آهو گذاشتم و با حسرت به پنجره‌ی بسته خیره شدم. نفسم بالا نمی‌آمد. بوی باران و سرمای مطبوع سومین روز آبان را می‌خواستم. کنار مامان روی صندلی نشستم. دست چپش را جلو آورد و انگشت دومش را حرکت داد.